

تنهایی دریایی

" La solitudine marina "

از

نصرت پناهی نژاد



به گوهر

یک:

شش ماه اول گذشته بود. دیگر برخاستن از خواب و با خشونت و پر شتاب به صف سربازان پیوستن تمام شده بود.

یک شهر کوچک دریایی مرا به آرامی در سکون سکوت خویش می پذیرفت. بدین رو مرحله دیگری برایم آغاز.

«شهری نو» در دامنه دریای خزر. همانجا که سید ابراهیم و لیلا می زیستند.

روزها در دفتر اداره ای از عدالت به ثبت رای قاضیان بودم. جاییکه زار عان در جنگ و جدال با وکیلان خویش می آمدند. قاضی که می رسید همه ساکت و آرام حکایتشان، دعوی شان بر روی تکه ای از زمین، می کردند. رای داده می شد و یکی از آندو بخت و آینده خویش بر زمین می دوخت.

شب ها در این شهر جلنبر های زمانه در کنار نهر آبی پر خزه که از میان یگانه خیابان شهر می گذشت تا دیر وقت سوزناک آواز می خواندند. از سویی دگر در برابر دریا کوه بود: بلند و پر وقار و پیوسته در تکاپو در جلوه گری تا که از زیبایی دریا باز نماند و گردنبد پر سبز خویش به همه نمایش. در این شمال بود که به درک واقعی «کودکی مبهم» رسیدم. شمال و طبیعت نمناک آن برایم بگونه ای بهشت و تنهایی را متعلق می کرد. نوعی دوری دوست داشتنی و حزن انگیز از آفتاب.

دو:

خواهر و برادر بودند و پدری باغبان که من هرگز ندیدم. در واقع در باغ پدر با سبزیها و گل ها بزرگ شده و بدین گون راز سبز را بهتر از آگاه شاعران می شناختند و مشام آنها گنجینه عطران و دلشان ساقی شبنم ها. راه می رفتند و با هم قصه ها می کردند. گه گاه پرنده ای بر دوششان می نشست. گه گاه خیس باران می شدند. آن دو همچنان راه می رفتند و قصه ها می کردند و لبخند نثار این و آن. من در پس پنجره ام ایستاده به تماشا همچون تصویر گری ماهر لحظات را در ذهن جمع می کردم و در خود مایه و رسوب تا بعد چه شود.

سه:

در ساحل در زیر بندری چوبین و مخروطه مردی با چهره ای سوخته از نور، چای پختان برای عام همواره از ابداع "الف بایی" نو حکایت می کرد. ساعتی از تنهایی دریایی من بدین گونه در شنوایی او می گذشت. معتقد بود که الفبای انقلابی اش همه دگرگون و کتاب ها از پرتو آن نو و نوشتارها هم از بدو اکا بر به بعد

دگر. همیشه در بطن ملاقات با او برایم توان فیلمی مستند و زیبا را می داشت. چرا که همه کردار پر توهم و خیال بافانه آن مرد تبدیل به سوژه ای دنیایی و ناسوتی می شد و در باز گشت به خانه در کنکاش با خود خویش که چگونه سید ابراهیم و لیلا را با جهان متلاطم این مرد دریایی آشنا توانم شد؟! چگونه کودکی مبهم آن باغ فرزندان را با الهام و تخیل تلخ این مرد آشنا توانم!؟

هر از گاهی از شدت ناتوانی در راه یابی پاسخ بسوی حکایت نفال در یگانه چای خانه شهر می رفتم و خود در سوک سهراب و سیاوش رها و شب را در فرامشی.

چهار:

در لب صحنه
زمان را به گردن آویخته بود
و زندگی بر پیکر
صبحگاهان از نسیم
طلب پوزش کرد
و از خواب خواب.
قدری گذشت
باد دریایی برخاسته از دریا
بسان چیزکی تهی از مرکز ثقل
همه توده ابرها در بام سرم جا بجا می کرد

آنگاه

خنجر از پهلوی آهنین سهراب
بدر کشید
خود بر آن افزود.
درد بعدی حماسی گرفت
واز صحنه تا بزرگ تالار یونانیان
آوازه یافت.

پنج:

صبحگاهان برای سلام به دریا از خانه باغی ام بدر می شدم. پس از خرده ای قدم، خرده ای نفس از هوا، در برابرم فرشتگان سپید پیکر را قافل گیر در مکالمه با گل های سید ابراهیم و لیلا می دیدم.
به سرعت خود در پس بوته ها پنهان و راز عاشق و معشوقی آن ها در ذهنم مخفی و بعد بنوبه خود در ساحل دریا، زانو زده، ماجرا برای امواج و فرشتگان دریایی با هیجانی اشک انگیز همه روایت می کردم. در حین روایت

آنچنان بی خود از خود که آب بر پایم و بر پوششتم، همه ام، مراخیس.

از این و در این حال

اندکی می گذشت. پس از فروکشی امواج صدف های رنگارنگ و امانده از پس موج ها مانده بر پیکرم، صوری دیگر به قامت من نثار می کردند.

برمی خاستم و دست ها در جیب به درازای لبه دریا راه می گرفتم و می رفتم.
بی نهایت فضا را در برابر داشتم و کوچکی و ناچیزی هیجانهای درونی خویشم.

شش:

یک دو یک دو یک دو!

صدایی خشن و زمخت بدین گونه به صبح جوان سربازهای از جنوب آمده آغازی می داد. خروسان شهر هنوز خسبیده در قفس.

قبل از آن همگان باسه سوت از بی رختی و خواب به پوشش و بیداری درآمده و ترسان و عنق در ردیف ها و خطوط هایی منظم با صد ها دیگر قرار گرفته.

در زیر پا با پوتین های سربازانه به خشم و نا توانی چمن شبم دار بهاری را شتم می زدیم.

آهی و ناله ای از پس درختان کاج و شاید از ورای آهنین قفسی (زندان) بر حسب ریتمی و قاعده ایی و به همراه فریاد هایی، لاجرم خفه، از سر بازی سرکش و گریخته و گرفته از دژبان ها بر گوش ما می رسید و خود این ترس و دلهره برتر می نمود.

دل خوشی من از آن بود که در آن لحظه تمامی خروس های ساری شهر در جمع و به یک باره بخوانند تا همه این درد و صدای سرباز سرکش پوششی یابد و حواس ذهن من از اکنونمان پرت و بسوی آینده و آشنایی با دوستان خردسالم سید ابراهیم و لیلا رجعتی کند تا که عقل دست مرا در دست بسوی آنان برد.

... فکر می کردم که

کودکی مبهم هنوز در آینده خانه دارد و من در تار و پود خاطرات سربازی ام بسان موری فتاده در تار در تکاپو.

هفت:

همواره دریا را شاهد می گرفتم و باد را.

غالباً شوریده حال واژه ها نثار آن دو می کردم و پیاده از نوشهر به چالوس می رفتم. در بازگشت حجم هوای نیمه تاریک خیابان پر طول و دراز تبدیل به صحنه ای گسترده برای ذهنی نوشتارهایم می شد: از نقد فیلم تا شرح حال های آنی عرفانی غزلواره. از خیال پرستی و تکامل دکورهای تنهایی دریایی ام تا درک تندیسان هیچ شکل و هیچ نشان!

در این باب سخاوت تنهایی دریایی من حدی نداشت و آن به آن گسترده و غنی.

آهسته آهسته احساس می کردم که طبع دریا را مقلدم و دلم بسان آن دو، سید ابراهیم و لیلا، دلهای بی چرک را به هم خوانی می طلبد.

با خود زمزمه می کردم: هستی با درد همراه و هم بسته است!

هشت:

و باز زمزمه می کردم:

آه در دیوار تنهایی مرا!

آه باغ و بوستان رقص آخرین مرا!

بگونه ای در خیالم، همچون پایان فیلم «مهر هفتم» پس از باخت در «شط - رنج» زندگی، در این ساحل پارسی، در این شهر کوچک، شبانه می رقصم و می خندم.

موج های پاییزی با من می رقصند و می خوانند و کسی در این ساعت گرگ و میش در ساحل تنهایی من قدم نمی گذارد.

اشباح همانند در (بر) پرده فیلم در عمق چشمانم می آیند و می روند بدون ذره ای هدایت و کارگردانی.

خود کاره و خود باره اند و بسان سماع درویشان در لانه فراخ سلوک مرا مادرانه در آغوش می گیرند و دلداری.

گاه گاه از هیبت خروش قطرات امواج مژه ها یم خیس و می بینم که از بالا ستاره گان کم جلوه تر هنوز به

نجوایشان می بالند و قصه می کنند و ترحمی به تن تنهایی دریایی من.
در خیالم دسته دسته زنان سیاهپوش بندرهای آفتاب می آیند می آیند. بلم هاشان در دریا بانتظار و بالهای
دامنشان در آمدن چابک باد پره می شوند و تندیس هایی نادوام در لحظه می آریند.

از این رو باز
دریا در من میشود و جنگل امید در سرم!

بر خود و بر روی پاشنه پایم می چرخم می گویم:
بیا! بیا تا در این خرده شهرک دریایی سید ابراهیم و لیلا را با تو آشنا کنم.
من از کودکی مبهم آن ها پیوسته تصویری زیبایی ساختم. از نفس هاشان نفس؛ از آرامش آنها، از سکوت و
خلاء آنها جماعت و آشوب و سرکشی!
هنر من تنها همین است: نوکری تصویر و جهان مجازی ساختن!
باری مادرم در دامنه این دریای همیشه خروشان، همیشه پاییز

فرزندان به خاک سپرده ات را جشن و خاطره بگیر! بدون هراس بدون تزلزل.
گلایی بر امواج بیافزان و شمعی در ساحل روشن و رها!
اگر گریه ات می آید بسیار خوب بسیار خوب. گریه کن! یعنی دریا در تو میشود و تو می شوی دریا!
بدان که در (از) گذر تاریخ پیکرهایی جوان فراوان در نهنگ شکم دریا خوابیده اند. و سوک واری خصلت
باستانی و مداوم دریاست و بدان که راز پیروزی اولیس یونانی در این نهفته:

همواره ستیز و همواره رقصیدن با دریا!
پس حکایتی نو نیست و هیچ وقت نبوده.
کودکی مبهم غم غربت در بودن است.
کودکی مبهم حضور مرگ است در حالمان مادر!
مادر! فنا در هستی است. آنچنان که "سرخ" در "عقل".

نه:

بخود می آیم. دوربین را در برابر سید ابراهیم و لیلا می نهم.

در خلوت ساحل تصویری از سلامتی نفسشان در زیر همان مخروب بندر مرد می گیرم.

سیاه و سفید مثل دل مادر.
دوربین بدست مثل پروانه ای در حول و حوش شمعی از شاعران در دور و بر آن دو می چرخم.
عکس های دیگر و دیگری می گیرم تا آن اندازه که قوس صعودی تنهایی کودکانه شان طی می شود.

و باز در همین تصویرسازی در می یابم که احساساتشان به بلوغ و به احیای کامل، حتی تا جاییکه به درک

"هیچ" من می رسند و صعود می یابند.

بناگهان دریا می خروشد و تمامی خیس می شویم. صحنه خیس، هر کس سر انجام به خانه می رود و شب ماه
تنها را در ساحل خلوت به آغوش و به مهمانی می طلبد.
و ذره ذره نور در پس شب خود می هراسد تا روز زاده.

بدین رو من می خوابم در حوض خاطره هایم.
من می خوابم در عشق های از دست رفته ام! از مکانهای باز نیافته ام!

آن ها می خوابند در کودکی مبهمشان.
در باغ بزرگ و بستان زندگی شان

در لبخند گسترده به نورشان.

ده:

"گفتم هوای میکرده غم می برد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند."

هر شبانه پیش از خسبیدن در برابر آینه قدی زنگار بسته ام این بیت حافظ بارها زمزمه می کردم. بر نوک انگشتان پا بر می خاستم و سیابه ام را بسوی سقف خانه می کشیدم به هوای اینکه سقف باز شود و آسمان پیدا. و ستاره گان ره میهمانی به اتاق محبوب من.

انجام این خیال ممکن نبود. بدین رو سر خورده از انتظار خاطره های دیار غربت و صدای متداوم و پرتوان قطار در گوشم و در ذهنم تصویر بر تصویر شروع به گذشتن. از پنجره ی چشم پیکرهای زنان و کودکان را در دور دست های قطار می دیدم. در یک آن ناپدید می شدند. در پس آن ها در دور دستهایی بیشتر شعله های نفت آتش زده قدری از آسمان را به سرخی جلا می داد. و ستاره ها را وادار به غلت خوردن در آتش. و کودکان آفتاب زده جنوب را به ترس که شاید آخر زمان در شرف رسیدن است.

بدین رو همه جمع به هیاهو و تلاش و "چه افسوس چه افسوس که کودکی مان به بزرگی نرسید! و خوب مزه زندگی در دلمان جا نیفتاد. ای مادر!" بپا می داشتند

شاعری همدرد و هم کیش با کودکان برایشان با لهجه ای قوی و بندری مرثیه ای می سرائید.

نقالی در آستانه گورستان بر پرده ای "حکایت سیاوش" ترسیم و روایت.

و شعبده بازی قهار ترس را در صحنه بدون هیچ بازیگری ببازی!

کودکان به همان حال و همان اندیشه واهمه زا می ماندند.

یازده:

تصویر بر تصویر

پرواز را مراقبیم.

از بالا

در ختان در هم پاشیده و باغ های فراموش شده

در پایین

همه جا غباری از زعفران

پراکنده
بسان شبنم
حتی بر روی پلکان نابغه بومی
در گیرودار مداوم خویش

با خیالی از دریای باز مسلمانان

و یا تصویری از قدیس مادری خنده رو

در پس دربی چوبین در خاک اندلوس.

همگان خیال

همگان تصور

بدون هیچ مددی از علم

و یا عدسی های نزدیک کننده سینما توگراف
و حتی جادویی از جادوگران گمگشته و غرق شده
در گره های قلبی و باطنی هاملت گونه شان
در دغدغه با ارواح شبانه شان

با

باز گشتی پر انتقام

پر از هراس

بسان شتران

در خرده لحظه ای پیش از مرگ در سلاخ خانه هستی!

دوازده:

باز بخود می آیم. دوربین را در برابر سید ابراهیم و لیلا می نهم.
صبح روز سوم از زندگی کردنشان در تصویر و در عکس می باشد. در این سه روز غمگین شمالی هر آن
دو به بلوغی حیرت انگیز رسیدند: رنج بزرگ زنان شالیزاری در چهره لیلا و خستگی باستانی شخم زمین
گران در چهره ابراهیم
همه نمودار در صحنه و با دوربین من سرعت عکس. می بینم که لحظاتی چند آن دو در هم یکی می شوند و
همدستانه و دوستانه مرا و دوربین مرا فراموش. می بینم که به گونه ای ولز گونه در عمق میدان تصویر من
همواره دریاست و شاید بدین رو تشعشعی از نهنگان بد چهره را در قلب پنهان عکس ها بعد از ظاهر و چاپ.
پی در پی عکس ها از آن دو می گیرم و بخود می گویم: وال سفید هنوز به این شهر کوچک دریایی نرسیده.
چرا که در این شهر آفت ها هنوز ناسوتی و انسانی اند.
دریا هنوز دریاست! و بدین گونه انسانها گرامی.

عزم کرده بسوی دیگری از ساحل می روم.

در برابرم مرد چهره سوخته در تلاش تندیس آفرینی است.

با ماسه نرم لغزان و نمناک پیکرهایی از الفبای نوین خود در ساختن است.

"الف" و "ب" را قوی و بلند تندیس کرده و در پناه سایه تنومند "الف" خویش "ج" را با قوسی حیرت انگیز دارد می سازد. پروای خروش امواج و تخریب تندیس های الفبایی را در خود ندارد و در حین تندیس سازی از هیجان جمالتی از: «روح زیبای سچوان» برشت بلند بلند برای باد و دریا می خواند:

"سقای بیش نیستم.

این جا در این شهر.

کارم مشقت بارست . آب را برای مردمان از یک سوی شهر بسوی دیگر می برم.

و حتی هنگامی که آب کم است..."

مرغی دریایی شنوای او می شود.

پس از اندکی مرغان دگری هم بتقلید گرد او می آیند و تندیس ها را زینت و حکایت برشتی او را شنوا

و او می خواند از هنوز.

من از زیر تندیس بلند و قوی "الف" که می گذرم یادی از "گیو الف چشم" فردوسی طوسی درم جلوه می یابد.

تلاشی باستانی در من بیدار می شود. سرا پا شعفم. خود به آب می افکنم و از دور شنا کنان از پنجره ی چشمانم مرد چهره سوخته را که هنوز در حال ساختن حروفی دیگر است بسان شبحی کوچک می بینم. همه چیز او از دریا به نظر سایه گونست. انگاره تصویر ی است نه پیکر. انگار رسمی است هندسه گون و پر خط و راز. لغزشی در شعر دارم و می سرایم برای ماهیان اطراف تنم:

تو کدام آیتی

که حضورت بی کلمه

بی تحکم

در میان است.

در میان بودنی بی کلمه

بی خط.

خطی ابدی تا انتهای لبه لرزان هستی و

بتناوب تمام هستی های روی زمین

که در من می ریزد و می کشد

تمامی وجودم را در جلوه نمودنت!

ای چشم همه دنیاها

ای پنهان کننده لاله ها

بیدار باش و بیدارم کن

که بیدار بودنت نهایت سرود هستی

نهایت حضور نفوس است

در من.

پس

بی کلمه

بی خط در میانم نه

و با بیدار بودنت

لاله ها پنهان کن و بگذار لحظه ای

رکود همه چیز فرا پوشد

و

تیزی لبه لرزان هستی را

بر وجودم نه

بی کلمه

بی خط...

سیزده:

در دفتر اداره می آمد و می رفت.

مافی نامش بود. وکیلی عارف مسلک، لاغر اندام و متنفذ از دینار. دفاعیه های خویش با جوهر سبز می نگاشت. هر از گاهی نوشته ها را با ذکری از شیخان سلوک تزیین می نمود. کم حرف و بی حوصله خود در برابر قاضی بیان می کرد. گره می شکافت و خواهان عدالت از برای زارع ستم کشیده می شد. زمین را از آن خدا می دانست و زارع را واسطه ای برای حفظ آن. مالکان را دوست نمی داشت و ایشان همچنین او را. وکیل مافی سبک بسان باد راه می رفت و همیشه شعری از مولانا پیش از صرف چای در آبدارخانه وکیلان زمزمه می کرد:

"از کجا آمده ام آمد نم بهر چه بود
به کجا می روم آخر ننمایی وطنم
مانده ام سخت عجب از چه سبب ساخت مرا
یا چه بود است مراد وی از این ساختتم
مرغ باغ ملکوتم نی ام از عالم خاک
چند روزی قفسی ساخته اند از بدنم..."

گه گاه کتابی کیانی از عارفی برایم می آورد و سوال های عارفانه ام را در فراغت پاسخ و کودکی مبهم را همچنان مبهم برایم وا می نهاد!
می گفت: از آن گریزی نیست پسر! مایه سلوک است و درد!

راهی و ربطی با پیش از آغاز آغازها دارد. خانه نوراست و بس! حالا به خواست خدا در جان این دو کودک حلول یافته و تو را توانایی درک و تصویر ذات آن نیست. تو را همپایگی نمی باشد. آرام باش. قرار داشته.

آن دو آفتاب اند تو ابر.

آن دو باد و تو خاشاک.

در فیلم تصویر شان کن و بس. عکس ها بهمه نشان ده. و در همه جا انتشار. حتی در غم غربت!
مجازشان کن با تصویر! درس نقاشان مغول را بگوش بیاویز و همه شان را با باغشان، درختان نشان فرشته گانه نشان پروانه های چینی رنگشان با ظرافت، با ذوقی مینیا تور پرداخته بر پرده ها عکس کن!

چراکه پرواز با تصویر هنوز ادامه دارد.

در این پارس فضا

بالا و بالاتر

تا حد دوستی دلگون با ماه با خورشید با ستارگان کم نور و پیر

پوشیده از بوی نفت

از دود چاه های پترو پولیس.

حتی بر روی این کافه نادر

در گوشه ی سبز باغ تهران

جاییکه تو در حال می نویسی

در پناه این صحنه ی کوچک تناتر:

پر از خاطره ها پر از تاریخ

همان جا که شاعران شعر گو،

نوازندگان، قرائت کنندگان و هنر پیشه گان، فیلم سازان،

همگی با هم در ستایش
تابلوهای قهوه خانه ای

مرگ سهراب را به تمثیلی از ارژنگ امیالشان گزیدند و
بحث ها کردند.

جاییکه خواندن یک فنجان قهوه

به شیوه ای لطیف رایج
و نورهای رنگارنگ فقیر بر بالای این صحنه
دالان صدای زنان و مردان خوش آوازه خوان را روشن.

پرواز ادامه دارد
در این برزخ سکوت مدایی (medea)
در انبوه رحم های ترکیده زنان
و سربازهایی که می آیند و می روند
همشان زاده در پس
انفجارهای نیال و گشتارهای شیمیایی معاصر!

غمگین
افسرده. گنج

پرواز ادامه دارد...
و ما تصویر بر تصویر

از بالای
این در ختان در هم پاشیده و باغ های فرامش شده

پرواز را مراقبیم!

چهارده:

بیاد می آورم که در این تنهایی دریایی
برادری عزیز سرطان زده می گفت: می شود با طاعونی بسان "گندورو سارکوما"، زندگی کرد؟!
و برایم هر از گاهی تصاویر بزرگ و واضح رادیو لوژیستی خویش از استخوان های کمر، بازو و... در برابر
روشنایی چراغی در پخت خانه محجوبش نگاه می داشت و جز بجز تفسیر می نمود و با آرام صوتی از صدا
می افزود: طبیب مرا رانده و عطار عطاران مرحم سهرابگون خود هنوز نیافته و پر تلاش پیوسته در یابش
است.

اکنون من هم بسان تو به دریا پناه می برم چرا که هر کس آرامش بطنی خود از موردی می طلبد.
عکس ها را با دقت در آرشیو مریضی خود می نهاد و با نگاهی دوخته بر نور می گفت: بعد از من کتابخانه
سیار مرا مراقب باش. در آن راز فنا پنهان است. کتابخانه ام را با تمام مجلس های تعزیه دست نوشته شده بتو
تحفه می کنم. در ازای آن قولم کن که هر سال یکبار در حیاطمان مجلس تعزیه حضرت ایوب برای دوستان و
نزدیکان بر انداز کنی! بازیگران ناخبره روستایی مومن را دعوت به تعزیه گری کن. خودت را مرشد بدان و
یا هو!

پس از گفتارش نگاه در خلع می انداختم. او هم نگاه در خلع می انداخت.

آرام همچون سایه ای بوف کوروار از خانه اش می رقتم و می دانستم که او هم می رفت
و در ذهن من می ماند همان که:

"تنها صداست که می ماند!"